

شنگول، منگول، حبه انگور



روزی روزگاری در یک جنگل سرسبز بزبز قندی با سه بزغالهش زندگی می‌کردن. بزبز قندی اسم بچه‌هاش رو گذاشته بود: شنگول، منگول و حبه انگور.

بزبز قندی همیشه بچه‌ها رو نصیحت می‌کرد و می‌گفت هرگز در را به روی کسی که نمی‌شناسند باز نکنند و خیلی مواظب آقا گرگه باشند.



## شنگول، منگول، حبه انگور

او می گفت که آقا گرگه همیشه در کمینه.

یک روز بز بز فندی تصمیم گرفت برای خرید از کلبه بیرون بره.

او به بچه هاش گفت: شنگولم منگولم حبه انگورم، من دارم میرم. در رو روی کسی باز نکنین ها!

بچه ها با هم گفتند: نه مامان بز، خیالت راحت باشه.



تلفن تماس: ۰۵۱-۳۱۷۳۳

وب سایت: karaland.ir

شهر مشاغل کاراند

## شنگول، منگول، بچه انگور

بز بز قندی بچه هارو بوسید و خداحافظی کرد و رفت.

حالا براتون بگم از آقا گرگه که پشت درختا ایستاده بود و کلبه بزبز قندی رو تماشا می کرد.

وقتی بز بز قندی از کلبه بیرون رفت آقا گرگه خوشحال شد. او می خواست برای ناهار سه بزغاله خوشمزه

بخوره. کمی که گذشت آقا گرگه به طرف کلبه رفت و در زد.

بچه ها پرسیدند: کیه کیه در می زنه؟



گرگه گفت منم منم مادرتون. مادر مهربونتون. غذا آوردم براتون. درو باز کنین.  
بچه‌ها گفتند: مامان ما صدای لطیف و نازکی داشت. صدای تو کلفتیه. تو مادر ما نیستی.



گرگه همان جا ایستاد و فکر کرد و چند دقیقه بعد دوباره در زد و با صدای نازکی گفت:  
بچه‌های خوب من. من مادرتون هستم، درو باز کنین.



## شنگول، منگول، حبه انگور

بچه‌ها گفتند: اگه تو مامان ما هستی دستاتو از زیر در نشون بده. آقا گرگه از زیر در دستاشو نشون داد.

بچه‌ها گفتن واه واه واه! چه دستای سیاهی. چه ناخونای بلندی. مامان ما دستای سفیدی داره و ناخوناش

تمیزه. تو مامان ما نیستی.

آقا گرگه کمی فکر کرد و بعد به طرف آسیاب دوید و دستاشو تو آرد فرو برد. ناخوناشو کوتاه کرد به طرف کلبه

دوید و دستاشو از زیر در نشون داد.





## شنگول، منگول، حبه انگور

بچه‌ها گفتن: مامان ما حنا به دست داشت. تو مامان ما نیستی.

آقا گرگه به طرف خونه دوید دستاشو حنا بست و به سرعت برق و باد به کلبه مامان بزی برگشت.

بچه‌ها با دیدن دستای سفید و حنا بسته گرگ ناقلا گول خوردند و درو باز کردن. آقا گرگه به داخل کلبه پرید و بچه‌ها رو دنبال کرد.

حبه انگور که از همه کوچکتر بود به داخل تنور پرید و قایم شد ولی شنگول منگول بیچاره جایی برای قایم شدن پیدا نکردن.

خلاصه گرگ ناقلا در یک چشم به هم زدن بزغاله‌ها رو قورت داد. لبه‌ایش را لیسید و با خوشحالی گفت:

به به چه ناهار خوشمزه ای نوش جان کردم. اون یکی بزغاله باشه برای بعد. الان شکمم جا نداره و بس که سنگین شده بود همان جا نشسته خوابش برد.

حالا بشنوید از مامان بزی: او با سبد خرید از شهر برگشت و چه چیزی دید؟

گرگ ناقلا با شکم باد کرده دراز به دراز افتاده بود و اثری از بچه‌ها نبود.

## شنگول، منگول، حبه انگور

ببز قندی شروع به گریه کرد. حبه انگور که صدای مامان بزی رو شنید از تنور بیرون پرید و اشک ریزون ماجرا رو تعریف کرد.

ببز قندی عصبانی شد. چاقوی آشپزخونه رو برداشت به طرف گرگ پرید و شکمش رو پاره کرد. شنگول و منگول بیرون پریدند و مادرشون رو بوسیدند.



## شنگول، منگول، حبه انگور

ببیز قندی شکم آقا گرگه رو پر از کاه کرد و اونو دوخت . بعد گرگ گریان رو با لگد انداخت توی چاه.

بچه ها که درس بزرگی گرفته بودند به مامانشون قول دادند که همیشه حواسشون جمع باشه و گول

کسی رو نخورند.

